

به نام پروردگار هستی بخش

رازهای سربه مهر سبا

نویسنده: مهدیه مددکار، براساس تفسیر سوره شریفه سبا



وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad

تهران زمستان ۱۳۹۵

پنجره را که با احتیاط باز کرد سوز سرما مثل مهمانی ناخوانده وارد شد، شل ظریفش را به خود پیچید و پنجره را دوباره بست و به دیوار تکیه داد، خبری از مسعود نم یشد نگاهی به ساعت شیک پشت دستش انداخت ساعت ۶ بود باغیظ لبانش را روی هم فشار داد نمی دانست چرا مسعود اینقدر بدقول است.

روی صندلی نشست ، آرام و قرار نداشت بالاخره در باز شد و مسعود درکت و شلوار سورمه ای زیبا ، اصلاح کرده و ادکلن زده پا به اتاق گذاشت: سلام برهمسر عزیزم بریم؟ سبا گله کرد: فکر نمی کردم دیگه اصلا بیای سلام ... مسعود رو برویش ایستاد بوی ادکلن دردمناغش پیچید کمی خم شد: مگه میشه نیام؟ خدای نکرده خرید برای عروس گلمه...

سبا چیزی نگفت از حرف زدن مسعود قند در دلش آب می شد اما ترجیح می داد به رویش نیاورد پشت چشمی نازک کرد و کیف راه راه گرانقیمتش را روی شانه اش انداخت و بلند شد : بریم... مسعود مثل نظامی ها دستش را بالای پیشانی اش گذاشت و پاهایش را به هم کوبید و در را برای ورود سبا باز کرد سبا در کنار مسعود ناراحتی چند لحظه پیشش را از یاد برد، دونفری سوار ماشین شاسی بلند مسعود شدند و ماشین به طرف گالری طلا و جواهرات یکی از هنرپیشه های معروف براه افتاد...

هنرپیشه محبوب با موهایی ژل زده و لباسی شیک بین مردم ایستاده بود و از طلا و جواهرات منحصر بفرد گالری اش تعریف میکرد سبا با رضایت خاطر در بین جمعیت کمی که آنجا حضور داشتند ایستاده بود و به حرفهایش گوش می داد ، یک تیرو دونشان بود هم می توانست هنرپیشه محبوبش را ببیند و هم از زیباترین و بروزترین جواهرات تهران خرید کند و باشکوهترین عروس کل خاندانشان شود.

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad

مسعود هم کنار او ایستاده بود صورت هر دو از شدت خوشحالی و هیجان گل انداخته بود، رویش را ناخودآگاه بر گردانددربین جمعیت ناگهان چهره ای آشنا دید بادقت نگاه کرد خودش بود ندا، یکی از همکلاسیهای قدیمش، ازدیدن او در چنین مکانی تعجب کرد از نظر سبای وضعی نداشتند و از خانواده متمولی به حساب نمی آمدند. در یک دست ندا جعبه ای کوچک و در دست دیگرش انگشتر الماس گران قیمت بانوری درخشان بود که از آن فاصله چشمان سبا رازد باناباوری به این صحنه نگاه میکرد وقتی که ندا جعبه و انگشتر را در جیبش گذاشت دیگرشکی نداشت که این الماس زیبا متعلق به اوست.

با خشم رویش را بر گرداند و با حرکتی عصبی شال را روی سرش صاف کرد حالا هنرپیشه خوش قیافه و دوست داشتنی به میان جمعیت آمده بود و در بین خریداران و طرفدارانش به گردش و تعریف و تمجید از طلا و جواهراتش می پرداخت سبا دیگر چیزی نمی فهمید حسابی حالش گرفته شده بود، در گوشه ای از گالری کافی شاپ کوچکی بود جلورفت و سفارش یک قهوه داد و دماغ در گوشه ای نشست، مسعود که تازه متوجه گوشه گیری سبا شده بود از جمع جدا شد و به طرف او رفت: نمی خواستی گالری را ببینی عزیزم؟

سبا بی حوصله جواب داد: نه!

چرا؟!

بیا این جا یه دقیقه، مسعود جلو رفت و کنار سبا نشست. سبا به طرف مسعود خم شد و پیچ پیچ کنان گفت: اون دختره را اونور می بینی؟ همون که پالتوی قرمز کوتاهی پوشیده و شال سفید داره؟

مسعود سرش را تکان داد: آره دیدم... خوب؟

این دختره همکلاسی دبیرستان منه، اسمش نداست، باور می کنی تونون شبشون مونده بودن حالا نمی دونم تو این چندسال چکار کرده که همچین دک و پوزی بهم زده دماغ عمل کرده و تیپ زده، تازه تو دستتم یه انگشتر الماس گران دیدم.. اه حالم را بهم میزنن اینا پاشو بریم و دست مسعود را کشید.

مسعود بی هوا به دنبالش کشیده شد: درکت میکنم عزیزم منم از اینکه میبینم هرگدای سرورنشسته ای پایش به همه جا باز شده عین تو ناراحت میشم اما اینجا بهترین جواهرات را میتونی پیدا کنی بهتره به این چیزها فکر نکنی.

...صدای متصدی کافی شاپ حرفهایشان را قطع کرد: خانم قهوه تون را اوردم!... سبب لبانش را کج و کوله کرد: نمیخوام! و رو به مسعود ادامه داد: حسابش کن بریم.. مسعود حاج و واج کمی به او و فروشنده نگاه کرد و بالاخره به طرف صندوق رفت.

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد مردی بالباس ژنده به محض توقف اتومبیلها آرام آرام عرض خیابان را طی کرد و به طرف دیگر رفت سبب به عقب صندلی تکیه داده بود و گرمای لذت بخش داخل ماشین را با تمام وجودش می بلعید. دردستش جعبه سنگین سرویس طلائی بود که از گالری دیگری خریداری کرده بود حالا اعصابش کمی آرام گرفته بود ولی هنوز فکر کردن به ندا آزارش می داد! مرد ژنده پوش به آن طرف خیابان نرسیده بود که دست برد و گوشی از مد افتاده و قدیمی را از جیبش درآورد و دستپاچه دکمه آن را فشار داد. لبخند تلخی بر لبان هردو نشست مسعود پوزخندی زد: داره می میره لباساش پاره ان... باور کن نون نداره بخوره ولی گوشی اش حاضر و آماده است هاها....

از حرف او سبب پقی زد زیرخنده: به خدا همین را می خواستم بگم.. و به اطراف نگاه کرد: همشون همینن، شهررامی بینی؟ داره از ماشین خفه میشه دلیلشم این وامهائی هست که دارن با سود کم به مردم میدن تا همه ماشین دار بشن یه مشتی از دردهات او مدن شهر، یه وام کم سود گرفتن، یه ماشین انداختن زیرپاشون ده برو... احساس دارندگی هم میکنن.

مسعود خنده کنان ادامه حرفش را گرفت: آره باید الاغ و شتر سوار میشدن اومدن شهر شدن ماشین سوار! سبا از ته دل خندید اشک کم کم داشت از چشمانش جاری میشد ماشین براه خود ادامه میداد که بناگاه وسط راه به تلب و تالاب افتاد و به سختی عقب و جلو رفت و خاموش شد.

سبا و مسعود متعجب بهم نگاه کردند مسعود حیرت زده کمی فکر کرد و صفحه دیجیتال پشت ماشین را چک کرد و برپیشانی اش زد: آخ! یادم رفت بنزین بزنم الان چندروزه که با چراغ روشن باک رفت و آمد می کنم... چاره ای نداشتند هر دو از ماشین پیاده شدند سبا پالتویش را به خود پیچید، از این بدتر نمیشد وسط راه ماشین خراب شده بود و حاضر به هیچ حرکتی هم نبود میانه راه رامسود کرده بود و ماشینهایی که از عقب دید نداشتند مرتب بوق می زدند چند نفری جلو آمدند و کمک کردند تا مسعود توانست ماشین را به گوشه ای از خیابان هدایت کند.

هوا کم کم داشت سردتر و سردتر میشد و دندانهای سبا به هم می خورد. مسعود کنارش آمد: این نزدیکها خانه شاهینه یکی از دوستهایم، قبلا هم دیدیش، بیشتر وقتها شبها سرکاره و زنش تنهاست، بهتره تا من بنزین گیرم یارم بری اونجا، و دستش را به طرف او دراز کرد: بریم... صورت او هم از شدت سرما قرمز شده بود.

سبا بی اختیار به دنبالش کشیده شد در آن شب سرد که حالا دانه های برف هم مانند پراز آسمان می ریختند تنها آرزویش این بود که جائی گرم و نرم پیدا کند، برآورده شدن آرزویش چندان به طول نینجامید، چون بعد از کمی راه پیمودن بالاخره وارد آپارتمان کوچک و خوش ساختی شد و به دعوت صاحبخانه که زنی زیبا آرام و متین بود روی مبل جا گرفت.

هوای داخل آپارتمان گرم و مطبوع بود و سبا فرصت کرد بعد از کمی گرم شدن و خوردن یک فنجان قهوه به اطرافش نگاه کند و درست در پشت سرش کتابخانه بزرگی را دید که تا سقف ادامه داشت.

باشور و شغف خندید، همیشه عاشق کتاب و کتابخانه بود و بعد از اینکه از صاحبخانه اجازه گرفت به طرف کتابخانه رفت و به جستجو در بین کتابها پرداخت، نیم ساعتی به ورق زدن در بین کتابها گذشت و بالاخره در بین آن همه کتاب، کتابی کوچک با جلد آبی توجهش را جلب کرد عنوانش این بود: **حکایت تمدن از دست رفته سرزمین سبا**.

بارضایت و کنجکاوی فراوان آن را گشود:

_سرزمین سبا، تابستان ۷۵۰ سال پیش از میلاد مسیح:

صبا بانازوغمزه سبد را بالای سرش گرفته بود و از زیر درختان پریچ و خمی که سخاوتمندانه میوه های رسیده خود را تقدیم رهگذران می کردند عبور می کرد مسیری که می رفت درهاله ای از تاریک و روشنای روز فرورفته بود و خورشید برق برق زنان از بالای شاخه های درهم فرورفته تنها شمه ای لطیف از خود را به نمایش می گذاشت.

هوا کاملاً خنک بود و نسیم دلنوازی روحش را نوازش می داد صدای گذر آب از جوب وسط مسیر گوش هرسنونده ای را قلقلک می داد..سبد درهر قدمی که برمیداشت سنگین و سنگین تر میشد و کم کم داشت شانه هایش را می آزد کمی آن را جابه جا کرد و موهای پریشانش را به کناری زد.

سلامی بلند بالا از طرف دیگر جوب تکانش داد: سلام صبا!...رویش را برگرداند دختر همسایه قدیمشان بود در لباسی نو با پارچه ای زیبا و اصیل، اوهم سبیدی بالای سرش گرفته بود که کمرش زیر بار میوه های فراوان آن خم شده بود صبا آرام و کمی متعجب جوابش را داد و رویش را باحرص برگرداند طوری که گوشواره های بلند و زیبایش تکان سختی خورد.

دخترک شروع به حرف زدن کرد: بابایم میگه این ماه محصول گندمش را بفروشه پول خوبی دستش را می گیره قول داده یه مسافرت عالی باهم بریم...و خوشحال خندید، به خاطر زمزمه آب بلند بلند و کمی نفس نفس زنان حرف می زد معلوم بود خسته شده است.

صبا در همان حال و با بی میلی پرسید: مگه نباید بمونه و کار جاده سازی راتموم کنه؟ لحنش کشدار و پراز طعنه بود، دخترک صاف و ساده جواب داد: چرا اما احتمالش هست که زودتر تموم شه..و ذوق زنان ادامه داد: گفته اگر خودشم نتونست بیاد من و خواهر و مادرم راراهی می کنه جاده ها امنه.

صبا پشت چشم نازک کرد: که اینطور... ورویش را برگرداند از شدت غیظ تمام تنش می لرزید به خانه که رسید در راه داد و وارد شد و دم درسبد پراز میوه را که در یک رفت و برگشت از باغساران پر شده رها کرد و پا به درون اتاق گذاشت و به مردی که غذاهای جور و واجور جلوی رویش گذاشته بود و با اشتها می خورد نگاهی انداخت.

مرد نگاههای او را که دید ران مرغ را که به دهان گرفته بود روی بشقابش گذاشت: چته؟ تازه برگشتی؟ زن زیر چشمی نگاهش کرد و به طرف پنجره رفت مرد با دهان باز برگشت و پشت سرش رانگاه کرد خواست دوباره سوالش را تکرار کند اما منصرف شد، بنابراین دوباره ران مرغ را به دهان گرفت.

زن به مناظر بیرون خیره شده بود به گلها و درختان شکوفا، به سایه روشن زیر درختان شاخه درهم تنیده که آنجا رامتل قصری سبز و بلورین جلوه ای خاص بخشیده بودند، بالاخره به حرف آمد: هاتف! کجا میخوایم بریم مسافرت؟ مرد لحظه ای از خوردن دست کشید و نگاهش به نقطه ای خیره ماند بعد از لحظاتی خنده کنان گفت: به هرجا که خانم بخوان... صبا از پنجره فاصله گرفت و کنار هاتف نشست هاتف دیگر نمی خورد و گوش به زنگ مانده بود صبا گفت: می خوام امسال به املاک پدری ام برویم ما اسبهای آماده و چند مادیان جوان و ورزیده داریم.

هاتف خوشحال شد در ذهنش خود اهل و عیالش را سوار بر اسبهای تیزرو و دردل املاک حاصلخیز تصور کرد و لبخند زد: باشه میریم، صبا آهی کشید و به روبرویش نگاه کرد: می خوام جائی برم که از اهل روستا خالی باشه ما وضعمون خوبه مجبور نیستیم جائی بریم که همه میرن .

هاتف که خدمت گوشت مرغ رسیده بود و دستانش را پاک می کرد گفت: ای خانم چه حرفها میزنی، ما هرجا بریم همه هستن، آبادیها به هم نزدیکه و همه مردم هم دستشون به دهنشون می رسه نگرانی هم از بابت زاد و توشه سفرشون ندارن، هرجا برن روزی فراوان در اختیار همه هست. پس توقع نداشته باش که جایی بری که یه مشت پابرهنه نیینی.

صبا پوزخندی زد و با شوهرش همراهی کرد: آره همینطوره همین امروز جیران دختر عماد را دیدم میگفت بابایش تصمیم گرفته آنها را به یک مسافرت درست و حسابی بفرسته یادش رفته بابایش یه روزی برای ما حامالی می کرده، تازه الان هم که کارگروه و داره تو ساخت جاده بالای آبادی کمک میده. وشانه ای بالا انداخت: هرچی گداورعیت

هست جمع میکنن و میرن مسافرت کسی هم نمیفهمه کی دارنده هست و کی ادای دارنده ها رادرمیاره دیگه از عماد بدبخت تر داشتیم؟ یادته به نون شبشون محتاج بودن؟ ولی از وقتی که باران و هوای خوب دست به دست هم دادن و سد مارب هم مایه نجات مردم شد یه دفعه ورق برگشت و اوضاع اینها هم روبراه شد دیگه سال نیست که بازن و بچه اش به کوه و دشت و دمن نزنه و خوب نخورن و خوب نگردن

انگازاروز اول همینجوردارنده و مالک بودن. و به آسمان نگاه کرد: خدایا یه کاری کن هرکسی حد خودش را بفهمه یه کاری بکن فاصله بین آبادی ها زیاد شه تا همه نتونن زنبیل بدست راه بیفتن اینورواونور. و بعدازگفتن این کلمات از جابلندشد: توهم بسه دیگه کشتی خودت را، مرد که پارچ را به دهان گرفته بود و آب از گوشه لبانش جاری بودبالاخره آن رازمین گذاشت: به به! آی گل گفتی دعای خوبی کردی بالاخره باید فرقی باشه بین ما و آدمهائی که یه اسب لاغرومردنی هم ندارن که سوارشن .

زن درحالیکه بیرون می رفت گفت: دوروبرت رازودترجمع کن من خسته ام میرم بخوابم. مرد سری تکان داد و به ته مانده غذای داخل سینی نگاه کرد کاملاً سیرشده بودچند عددمیوه درشت و آبدار، چند تکه مرغ و کمی نان هنوزته سینی مانده بود مرد لبخندی زد وسینی را برداشت و کنار پنجره آمد و آن را از پنجره به بیرون خالی کرد: خوب اینم ازاین، اونیه که فراوونه آب و غذا... و ازپنجره نیمه باز به زمزمه جویباران گوش فرا داد، آب ثرثار از سدعظیم مارب درتمام سرزمین سبا جاری و ساری بودو مردم خوش بخت این سرزمین با استفاده از این نعمت الهی باغات وسیع و کشتزارهای بزرگ و پربرکت بوجودآورده بودند.

با بی میلی پنجره را بست، صدای آبخارهم دیگربرایش خسته کننده و تکراری شده بود. ازاتاق بیرون رفت هنوز چند قدمی برنداشته بود که پسرنوجوانی کلاه بسروردخانه شد مرد اخمهایش را درهم کشید: چه وقته اومدنه؟ و سرزنش بارنگاهش کرد: بدوبرودستهایت رابشورو غذا بخور، پسرک بی توجه به او به طرف گوشه ای از خانه رفت و دوشاخه چوبی را ازداخل صندوقی که انجا بود برداشت و به طرف درخروجی دوید مرد متوجه او که شد ازمیانه راه برگشت: گفتم اول ناهار بخوربعد برو بازی، پسرک دستپاچه جواب داد: ناهارخوردم خونه سعدون.

چی خوردی؟

_مرغ و نان ، و بی درنگ بیرون رفت مرد کمی معطل ایستاد: مرغ و نان! و به طرف گلیمی که گوشه اتاق قراردادش رفت، با خودش حرف میزد: دیگه این روزها همه مرغ بخورشدن حتی پدرگدای سعدون.. و از حرف خودش خندید و روی گلیم زیبایی که پهن کرده بود دراز کشید و تکرار کرد: حتی پدرگدای سعدون!

قهوه دیگه ای میل دارین؟ صدای صابخانه تکانش داد سبا به خود آمد حسابی غرق در کتاب شده بود صاف نشست: ممنونم، زن صاحبخانه لبخند زد: چی میخونین؟ کتاب سرزمین سبا است؟ سبا جواب داد: بله شما خوندین؟ خیلی جالبه ،خانم صاحبخانه فنجان قهوه را جلوی او گذاشت: آره خوندم و روی مبل نشست: همین الان هم اینطوره مردم زیادی را میشه تو جامعه دید که فقط میخوان هرچی که هست مال اونها باشه عین مردم اون سرزمین، اونها هم همه چیز را برای خودشون میخواستن پولدارها میخوان پولدارتر بشن و فخر فروشی کنن و کسی به پای اونها نرسه در صورتی که اگر سیستم مالیات دهی فعالی داشتیم هیچوقت کسی نمیتونست اینقدر ثروتمند بشه.

صورت سبا سرخ شد انگار این حرفها برای او زده می شدند.. سرش را پائین انداخت: بله درسته، صاحب خانه تعارف کرد: بفرمائید قهوه تون سرد میشه سبا باذهنی مشغول تشکر کرد و فنجانش را برداشت.

سبا پایش را در آب خنک دراز کرد: وای عجب سرده! و هیجان زده صدا بلند کرد: عمار بیا پسرم کجایی؟ این چندمین باری بود که پسرش را صدا می زد بوی گوشت پخته شتر، همه باغ را پر کرده بود، آهی از سر رضایت کشید.

واقعاً مسافرت دلچسبی بود. صدای عمار از بیرون از باغ بلند شد: مادر.. مادر بیا.. صبا به سرعت از جا بلند شد و از باغ بیرون زد عمار روی زمین زانو زده بود و چیزی را میان مشتش گرفته بود، صبا هراسان پرسید: چی شده؟ عمار با خوشحالی به طرف او برگشت: بین مادر بالاخره با دو شاخه‌ام یه پرنده زدم بین.

صبا نفسی از سر آسودگی کشید: فکر کردم چی شده مادر، خیلی خوب خوبه... و نگاهی به پرنده که در دستان عمار مچاله شده و بالش خونین و شکسته بود انداخت دلش نیامد بیشتر از این نگاه کند اما چیزی نگفت عمار هنوز هم سر از پا نمی‌شناخت، صبا با دلتنگی گفت: بیا تو ناهار آماده است بابایت گوشت شتر پخته، بیارش تو برای شام بگیرش روی آتش.

عمار خوشحال سر تکان داد، صبا سر بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت. شاخه‌های پر بار درختان از شدت حجم میوه‌ای که داشتند به طرف زمین خم شده بودند و جوب آبی که از کنارشان می‌گذشت پر از میوه‌هایی بود که بر سطح آب شناور بودند. صدای دلپذیر بلبل و مرغان کوهی در آسمان دهکده بلند بود و نسیم خنکی می‌وزید.

عمار از جا بلند شد و دست مادر را گرفت، صبا به صورتش لبخند زد که بناگاه کسی آنها را از دور صدا زد: صبا... صبا خانم شماید؟ ... عمار و صبا به طرف صدا برگشتند باورش نمی‌شد جیران بود، دامن زیبا و چین‌داری پوشیده بود و خرمن موهایش را در پشت سرش جمع کرده بود، صبا از ناراحتی می‌لرزید و دستانش را ریشه‌ای عمیق فرا گرفت با خودش زمزمه کرد: اینجا چه کار می‌کند؟ حالا دیگر جیران به نزدیکی آنها رسیده بود عمار متعجب او و مادرش را نگاه می‌کرد و وحشتی که سراپای مادرش را فرا گرفته بود حس کرد.

_ سلام صبا خانم فکر نمی‌کردم که این جا بینمتون. صبا خشمش را فرو خورد: سلام... تو هم اینجا ای؟
-بله گفتم که بابایم قول داده امسال یه مسافرت درست و حسابی می‌رویم. خودش نتونست بیاد من و مادر و خواهر و خاله‌ام اومدیم و نفسی تازه کرد: به به عجب هوایه...

صبا حیرت‌زده همچنان دست عمار را در دستانش می‌فشرد. به سختی گفت: با چی آمدین؟ جیران با خوشحالی جواب داد: پیاده اومدیم ما که اسب و استر نداریم اما مشکلی وجود نداشت یک شب تاصبح تو راه بودیم

نزدیکیهای ظهر رسیدیم ولی خیلی بهمون خوش گذشت تمام طول راه را گفتیم و خندیدیم و با نور ماه کامل و صدای پرندگان سر کردیم.

با خوشحالی اضافه کرد: صبا خانم غدامون آماده است گوشت گاو و سبزی فراوان داریم خوشحال می‌شیم اگر... صبا به میان حرفش پرید: نه غذای خودمان هم آماده است، یه کمی حالم خوب نیست، خدا نگهدار و به طرف باغ خودشان عقب گرد کرد، عمار خیره به مادرش نگاه می‌کرد او را می‌دید که سینه‌اش از شدت خشم و هیجان بالا و پایین می‌رفت و دستی که دست او را گرفته بود داغ و عرق کرده می‌لرزید، جیران هم متحیر به این صحنه نگاه می‌کرد و بعد از لحظاتی که نتوانست سر از موضوع دریاورد به طرف خانواده‌اش برگشت.

وارد باغ که شدند عمار دستش را از دستان مادر بیرون کشید و در باغ را بست. صبا عصبانی وارد عمارتی شد که وسط باغ قرار داشت به محض ورود با عصبانیت لگد محکمی به زیر ظرف پر از گوشت زد که وسط اتاق بود: آه... داره حالم به هم می‌خوره، هر جا میریم اینا هستن بدون مرکب راه افتادن اومدن. واقعا تحملش سخته، هاتف که مثل همیشه در حال خوردن بود از جا جست و شانه‌های صبا را گرفت: چی شده؟!

صبا کنترل اعصابش را از دست داده بود: این دختره پابره‌نه جیران!

خدایا چرا باید اینجوری باشه، هیجا آسایش نداریم، یه کاری کن دیگه روی این‌ها را نبینیم یه کاری کن فاصله آبادی‌ها زیاد بشه و یه مشت پابره‌نه نتونن پا به پای ما سفر کنن و خوش بگذرونن. عمار گوشه‌ای ایستاده بود و مادرش را که عصبی فریاد می‌زد و از شدت خشم گونه‌هایش گل انداخته بود را تماشا می‌کرد، سالها بعد عمار با یاد این حرف مادرش چشمانش پر از اشک می‌شد.

سبا ناگهان به یاد کیکی افتاد که زن صاحبخانه روی میزش گذاشته بود تکه‌ای از آن را جدا کرد و در دهانش گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۱ شب رانشان میداد اما هنوز خبری از مسعود نبود و بنابراین به خواندنش ادامه داد.

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad

صبا موهایش را بافته بود و دست در دست عمار از کوچه رد می‌شد سفر آنها ناتمام مانده بود و چند روزی می‌شد که با خانواده‌اش به آبادی شان بازگشته بودند، و امروز به همراه عمار برای دیدن خواهرش به خانه آنها می‌رفت. ناگهان صدایی مادر و پسر می‌خکوب کرد: چکار می‌کنی خانم؟! چطور با برکت خدا این کار را انجام می‌دهی؟! صبا و عمار به دور و برشان نگاه کردند و زنی را دیدند که پسر کوچکش را جلوی در خانه خوابانده بود و محل مدفوع بچه را با تکه نانی از گندم که در دست داشت تمیز می‌کرد، کاری که این روزها همه مادرها می‌کردند. آنقدر برکت و روزی در خانه‌ها زیاد بود که مادرها بچه‌هایشان را با نانی که در خانه‌ها تهیه می‌کردند تمیز می‌کردند و حالا این مردی که تازه پایش را به این آبادی گذاشته بود و سرو وضعش نشان می‌داد که یک غریبه است برای اولین بار با چنین منظره‌ای مواجه شده بود.

صبا پشت زن در آمد: این جا سرزمین سبا است! مثل این که یادت رفته کجا آمده‌ای؟ صورت مرد سرخ شد وای بر شما! از خدا بترسید تا مبادا خدا بر شما غضب کند و نعمتش را از شما بگیرد. دستان مرد به لرزه افتاده بود زن از جا بلند شد و پسر کوچکش را بغل کرد و با لحنی مغرورانه جواب داد: ما را از چه می‌خواهی بترسانی؟ تا هنگامی که آب ثرثار در این سرزمین می‌جوشد ما از هیچ چیز ترسی نداریم. صبا سرش را تکان داد و دوزن به صورت یکدیگر لبخندهای فاتحانه زدند... مرد زیر لب چیزی گفت و توبه کنان از آنجا دور شد. صبا به طرف عمار رفت و دست در دست یکدیگر به مسیرشان ادامه دادند.

موش کوچک در خواب بود که سرو صداهای زیاد او را از خواب پراند سرو صداهایی که از بیرون می‌آمد و باعث وحشتش شد، خمیازه‌ای کشید و هوشیار شد. با عجله خودش را به بیرون سوراخش رساند، موشهای صحرایی دیگر که شمار آنها از هزار تا فراتر رفته بود، بیرون در تجمع کرده بودند، موش کوچک خودش را قاطی جمعیت کرده و متحیر گوش به حرفهای بقیه سپرد همگان از پیامی صحبت می‌کردند که موش بزرگ حامل آن بود، فریاد موش بزرگ صحبتهای بقیه را قطع کرد: گوش کنید دوستان، من حامل پیامی از طرف خدای آسمانها و زمین هستم، از

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad

امروز ماموریت داریم تا به سد مآرب حمله کنیم هر کاری را که دارید رها کنید و دل به پیام پروردگارتان بسپارید، آیا همگان پیام مرا شنیدید؟

موشها همه یک صدا با هم فریاد زدند: بلی! موش کوچک خوشحال بود هرازگاهی پیامی از طرف خداوند عالم به آنها ابلاغ می شد و موش کوچک و دوستانش با خوشحالی و با جان و دل آن را به انجام می رساندند... طولی نکشید که موشهای صحرائی در لباسهای همشکل به صورت سپاهی عظیم به طرف سد حمله کردند، حمله ای که از دید آدمیان مخفی مانده بود و این چنین بود که سد مآرب سدی که قوم ناسپاس سبا بین دو کوه بلق بنا کردند از درون سست شد و منتظر لحظه ای ماند برای ویران شدن...

عمار از پنجره به بیرون نگاه می کرد، باران تمامی نداشت. انگار ابرها با هر بارش بارورتر می شدند و جان تازه ای می گرفتند و رعد و برق هر لحظه شدیدتر می شد و عمار را بیشتر می ترساند، نفسی تازه کرد و دوباره سر جایش نشست، نگاهی به پدرش انداخت که در حال خوردن نهارش بود: چرا مادر نمیداد؟ هاتف تکه های ماهی را فرو داد: میاد... میاد.....

-پدر باران بند نمی آد؟ چندروزه که داره میاره...

-بالاخره بند می آد.. خیلی وقتها از این اتفاقات می افته وقتی تو بچه بودی از این شدیدتر هم باران می آمد. و از جا بلند شد: برم یه کم گوشت بیارم.. ناگهان صدای غرشی همه جا را فرا گرفت عمار از جا پرید و هاتف سینی غذا را بین زمین و هوا رها کرد و وحشت زده به طرف پنجره دویدند سیلی عظیم در حال حمله و ر شدن به طرف آبادی بود حجم زیادی از آب به مانند کوهی عظیم غرش کنان می آمد و همه جا را در می نوردید.

عمار و هاتف وحشت زده به یکدیگر نگاه کردند و فریاد زنان به طرف اتاق پشتی خانه دویدند، همه چیز از شکسته شدن سد بوسیله بارانی که چندروز پیش شروع به بارش کرده بود حکایت داشت و مردمی که در آب دست و پا می زدند کاملاً متعجب بودند، آنها از ماموریت عظیم موشهای صحرائی بی خبر بودند.

سپاه عظیم موشهای صحرائی که حالا در لباسهای همشکلشان بر فراز بالاترین کوه ایستاده بودند، پیروزمندانه و با لذت و غرور به موفقیت ماموریتشان نگاه می کردند. شهر همان طور که انتظارش می رفت در سیلی عظیم فرو رفت.

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad

مردم با اموال و دارایی‌هایشان بر فراز آبهای ویرانگر بالا و پایین می‌شدند، خانه‌ها همه ویران شده و درختان زیبای درهم فرو رفته از ریشه درآمدند، مسیری که همیشه در تاریک و روشن روز فرو می‌رفت و خورشید آرزو داشت تا داخل آن مسیر را با کنجکاوی بکاود از درخت و گل و گیاه تهی شد، مردم درمانده و مستاصل دیوانه‌وار فرار می‌کردند اما مفری وجود نداشت.

آب تنها موجودی بود که با قدرت همه سرزمین را در می‌نوردید و خودنمایی میکرد و قدرتش قدرت آفریننده آن را به یاد می‌آورد. صبا با موهای بلند و افشانش بروی آب شناور بود همان طور که جیران از ضربه مهلک آب جان باخته بود آتش که گرفت خشک و تر می‌سوزاند، خشک و تر این ماجرا جیرانها و صباهایی بودند که نماد طبقه خودشان به شمار می‌آمدند. چیز دیگری بر جای نمانده بود باران نه تنها بند نمی‌آمد بلکه هر لحظه بر تعداد قطرات آن افزوده می‌شد و در این جا بود که دیگر سکوتی محض همه جا را فرا گرفت و تنها آب ماند و سیلاب.

عمار نگاهی به پدرش انداخت، چشمانش که در کاسه سوسو می‌زد پر از اشک شده بود تکه‌ای از نان آلوده در دستش بود و دلش از گرسنگی مالش می‌رفت: چطور می‌تواند این را بخورم پدر! هاتف آه عمیق و دردناکی کشید چشمان او نیز از اشک لبریز بود به سختی جواب داد: چاره‌ای نداریم پسرم خودت که داری وضعمون را می‌بینی تکه‌های تمیزش را جدا کن و بخور... و متفکرانه به دوردستها خیره شد.

دیگر صدای بلبل و مرغان خوش الحان در آن سرزمین به گوشی کسی نمی‌رسید و به جایش بوف‌ها و زاغ‌ها آن شهر ویران را به سرزمین وحشت تبدیل کرده بودند، دیگر از زمزمه جویباران و درختان سر به فلک کشیده خبری نبود و به جایش تا چشم کار می‌کرد درخت گز و سدر، اینجا و آنجا سر از زمین درآورده بودند، از سرزمین زیبا و حاصلخیزیم چیزی جز خرابه به جا نمانده بود و عمار و پدرش مثل تمام مردم مصیبت زده آن دیار که به سزای اسرافکاری و ناسپاسی خود رسیده بودند برای رفع گرسنگی خود رو به همان نانهای آوردند که زمانی با آنها محل مدفوع کودکان را پاک می‌کردند و به غریبه‌ها فخر می‌فروختند.

قلب عمار پر از غم بود مادرش صبا در سیل ویرانگر کشته شد عین خیلی‌های دیگر و مردمی که مانده بودند روزی هزار بار آرزوی مرگ می‌کردند، به زودی چاره‌ای برای آن مردم نماند جز ترک سرزمین خود و مهاجرت به سرزمین داغ و سوزان عربستان...

و این چنین داستان زندگی این قوم ضرب‌المثل بین مردمان شد.

"ذلك جزیناهم بما كفروا و هل نجازی الا الكفور" این را به خاطر کفرشان به آنها جزا دادیم آیا ما جز کفران‌کننده را به چنین مجازاتی کیفر می‌دهیم؟

سبا داستان را تمام کرد چشمانش پر از اشک شده بود سرش را که بالا گرفت مسعود را خسته روبرویش دید، مسعود لبخند زنان نگاهش می‌کرد: بریم؟ سبا با پشت دست اشک را از چشمانش پاک کرد مسعود متعجب نگاهش کرد: گریه کردی؟ این قدر خسته شدی؟.. سبا بین اشکهایش خندید، کتاب را بست و جلوی صورتش گرفت و نگاهش کرد بالاخره به سختی گفت: نه! امشب بهترین شب زندگی من بود مسعود، من از این کتاب درس زیادی گرفتم خدا را به خاطر این آگاهی سپاسگزارم... وقتی دست در دست یکدیگر در ساعت ۱۲ شب خانه شاهین و همسرش را ترک می‌کردند سبا می‌دانست که دیگر آدم قبلی نخواهد بود. پایان



بقایای سد مأرب

فرشتگان خاموش من رمانی نوشته **مهديه مددكار** درباره يك روحانی است که از بی تفاوتی و تاثیرناپذیری مردم از مواعظش خسته شده و در آستانه شك و دودلی نسبت به كارش قرار گرفته است.



درباره کتاب فرشتگان خاموش من

روزی پس از انجام دادن مراسم عبادی و گفتن مواعظ تکراری، روحانی سوالي از حاضران همیشه خواب می‌پرسد؛ اما این بار برخلاف همیشه که صدایی از کسی در نمی‌آمد، پسری ده ساله از انتهای سالن جواب او را می‌دهد. پسر جوابش را شرح می‌دهد و چشمان واعظ از تعجب گشاد و گشادتر می‌شود. آیا او خود یک واعظ زبردست است؟ یا فرشته ای کوچک؟

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: [@dastanhaye_shahrzad](https://www.instagram.com/dastanhaye_shahrzad)

خواندن کتاب فرشتگان خاموش من را به چه کسانی پیشنهاد می کنیم

همه علاقه‌مندان به ادبیات داستانی و رمان فارسی



تهیه نسخه فیزیکی کتاب از لینک زیر:

<https://b2n.ir/828939>

تهیه نسخه الکترونیکی کتاب از لینک زیر:

<https://b2n.ir/814999>

وبلاگ نویسنده: dastan-shahrzad.blogfa.com

اینستاگرام: @dastanhaye_shahrzad